

سایه‌ای که نفس می‌کشد:

زندگی میهم است؛ همچون جنون
غم‌بار است؛ شبیه حال و هوای وطنم
و من لیریزم؛ آن‌گونه که ابر غم به‌گلویم رسیده و زمان را در تلخ‌ترین تقویم روزگار متوقف کرده‌است
بی‌کس و تنها هستم، همانند کسی که شیفته‌ی مهتاب است و تا می‌خواهد حدیثِ غم بسراید، ماه پشتِ ابر نهان
می‌شود
گمراهم و مترصد...
بگو یارب!
بدین غایت پریشانی
بدین اندازه بیزاری
عدالت از میان رفته
بدین‌سان مهر، زیر خاک
رؤیای محال
اجبار و تنهایی
روا کردند و بخشیدی؟
با من همراه شو چون از غم‌انگیزترین نقطه‌ی دور افتاده‌ی جهان برایت قصه می‌بافم
جایی که پوست تن‌مان از فرط تفاوت‌های آشکار ترک می‌خورد
آنجا که زنان و دختران، در جنگِ نابرابر و ناعادلانه، سال‌هاست می‌ستیزند
جایی که قلب‌های بی‌قرار و شکسته از بازی‌های روزگار آرامشی چون مرگ می‌خواهند
بلی، اینجا ردپایی از شادی به‌چشم نمی‌خورد
و توان فریاد از آنانی که دردمند اند ر بوده شده‌است.
من اما سعی می‌کنم با تمام زخم‌های دفن‌شده در قلبم صدای هزاران زن و دختری شوم که با فرخنده‌ی این‌داستان
سرنوشت یکسانی دارند...

از پنجره‌ی شفاخانه به‌بیرون نگاه می‌کنم. برگ‌های پاییزی در باد می‌رقصند و زمین را با رنگ‌های زرد و نارنجی می‌پوشانند اما این زیبایی‌ها برای من معنایی ندارند. انگار طبیعت با تمام قدرتش تلاش می‌کند نشانی از زندگی را به من نشان دهد ولی قلب من خالی‌تر از آن است که چیزی حس کند.
سکوت اینجا سنگین‌تر از مرگ است. اتاق سرد و سفید، بویی از زندگی ندارد. دیوارهای خسته، چراغ‌های فلورسنت و بوی تلخ دارو، همه و همه یادآور لحظات سختی هستند که دیگر امیدی برایم باقی نگذاشته‌اند. زندگی‌ام مثل همین برگ‌هاست؛ لرزان، خالی و بی‌صدا. گاهی در باد سرگردان، گاهی زیر پای رهگذران خُرد شده. هر لحظه آماده‌ی افتادن، بی‌آنکه بدانم طوفانِ زندگی مرا به کجا خواهد برد. اما شاید، درست مثل برگ‌ها، روزی در خاکی فرو روم و دوباره به‌زندگی بازگردم؛ قوی‌تر، سبزتر، و پر از امیدی نو...
آه از زندگی‌ای که نگذاشت با اتفاقاتش سازگار شوم!
دستم آرام روی شکمم می‌لغزد، جایی که امیدِ کوچکم، روزی نفس می‌کشد. حالا تنها سکوت و پوچی باقی مانده است. اشک‌ها بی‌صدا جاری می‌شوند، مثل زخم‌هایی که هیچ‌گاه خوب نمی‌شوند.
می‌دانم چراهای بسیاری در افکارت پُرسه می‌زنند و ممکن نتوانی حرف‌هایم را به‌درستی از گُلوی زندگی‌ات قورت بدهی.

پس بیا و مرا بشناس عزیز من:
من فرخنده‌ام، دختری با چشمانِ سیاه و موهای ژولیده، زنی که شاید هیچ‌وقت نمی‌خواست زندگی‌اش را این‌گونه روایت کند، اما دیگر راهی نمانده‌است، جز فریاد.
روی تخت سرد شفاخانه دراز کشیده‌ام. سفیدی سقف، یکرنگ و بی‌روح، درست مثل زندگی‌ام به‌نظر می‌رسد.
انگشتانم ناخودآگاه روی جایی می‌لغزند که حالا خالی‌تر از هر زمان دیگری است. آه! کودک هفت‌ماهه‌ای که

روزی امید من برای بهتر شدن زندگی بود، حالا دیگر نیست. اما درد امروز، تنها یکی از زخم‌های بسیاری است که در طول زندگی خورده‌ام. داستان من از خیلی وقت پیش‌تر آغاز شده است. پاییز همیشه برایم رنگ غم داشت. از کودکی این فصل را با صدای خش‌خش برگ‌ها و خنکای بادهایش دوست داشتم، اما همیشه باری سنگین در دلم حس می‌کردم. پدرم می‌گفت: «پاییز زمان پایان است. زمانی که همه چیز می‌میرد تا جایش را به زمستان بدهد.» شاید همان جمله بود که پاییز را برایم به فصلی از دست دادن تبدیل کرد. پدرم مردی خشک و سرد بود، اما نه همیشه بی‌رحم. گاهی با محبت دست روی سرم می‌کشید، اما این لحظات نادر بودند. او همیشه میان من و برادرم فرق می‌گذاشت؛ برادرم تاج سرش بود و من؟ باری اضافه. من از کودکی می‌دانستم دختر بودن یعنی قدم‌داشتن بر شیشه‌های شکسته چون پدرم همیشه می‌گفت: «دختر مثل شیشه است، هر چقدر هم که قوی به‌نظر برسد، آخر می‌شکند.» این جملاتش مثل خنجر بود که آرام‌آرام به قلبم فرو می‌رفت و در تمام لحظات کودکی مثل سایه همراه من بود.

وقتی طالبان آمدند، سایه‌ها سنگین‌تر شد. پدرم دیگر اندک‌مهر گاه‌گاهی‌اش را نیز بر من روا نمی‌داشت؛ بیشتر از گذشته سختگیر شد، گویی باور داشت که دختران، خطری برای آبرو و شرف خانواده هستند. می‌گفت: «باید زودتر به خانه شوهر بروی. این زمانه برای دخترها خطرناک است.» چه دشوار است زیستن در چهاردیواری به‌اسم خانه که هرگز پناه خوبی برای دلگیری‌ها و هضم توهین‌های پدرم نمی‌شد.

جایی که هرگز به آرزوهایم گوش نمی‌دادند، هرگز نمی‌پرسیدند چه می‌خواهم. فقط می‌خواستند آنچه از من انتظار داشتند باشم. نگاه‌های خشمگین و جملات تحقیرآمیز پدرم هر روز به‌قلبم زخم می‌زد اما زخم اصلی وقتی بود که شانزده ساله شدم. بلی، من شانزده ساله بودم که تصمیمش را گرفت؛ نه با من مشورت کرد و نه حتی فرصتی داد که مخالفت کنم. صبح یک‌روز سرد زمستانی، پدرم پشت سفره صبحانه خبر داد که نامزد شده‌ام. انگار کسی هوا را از ریه‌هایم بیرون کشید.

محکم و بی‌رحمانه گفت: «فرخنده، دیگر نمی‌توانی دختر خانه بمانی. تو قرار است عروس شوی. میلاد از ما خواستگاری کرده و من قبول کرده‌ام. همین هفته نامزد می‌شوی.» کلماتش مثل پتکی بر سرم فرود آمدند. دستانم شروع به لرزیدن کردند و احساس کردم زمین زیر پایم خالی می‌شود. از خودم پرسیدم: «پدر، چرا؟ من هنوز یک کودک هستم! چرا مرا به‌دست مردی که هیچ احساسی در نگاهش نیست می‌دهی؟» اما جرأت نداشتم حرفی بزنم. نگاه تندش، مثل همیشه، مرا به سکوت واداشت. میلاد، مردی از بستگان دورمان، سی‌ساله بود. نه لبخند می‌زد، نه حرف دلنشینی می‌زد، و نگاهش همیشه سنگین و ترسناک بود. می‌دانستم پدرم بر این‌باور بود که دختر باید هرچه زودتر به‌خانه‌ی بخت برود اما صلاح بود دخترک شانزده‌ساله‌اش را قربانی این‌باور کند؟

او چرا با کمال میل این‌وصلت را پذیرفت؟ مردی که قرار بود شریک زندگی‌ام باشد، سه برابر سن من داشت. نگاهش سرد، سنگین و روحش خالی از مهر بود. روز نامزدی، وقتی چادر سفید روی سرم افتاد، روحم فریاد کشید، اما هیچ‌کس نشنید. مادرم که بی‌تردید خودش نیز قربانی همین رسم‌ها بود، دستم را فشرد و زیر لب زمزمه کرد: «دخترم، زندگی همین است. تحمل کن.» اما کسی نمی‌داند تحمل کردن همیشه آسان نیست، آن‌روز روحم به‌گریه افتاد. احساس می‌کردم زندانی‌ام، محبوس در لباسی که هیچ‌گاه برایش رؤیایی نداشتم...

بعد از عروسی، زندگی‌ام وارد مرحله‌ای شد که حتی در بدترین کابوس‌هایم هم نمی‌توانستم تصورش کنم. میلاد، مردی که حالا شوهرم بود، از همان روزهای اول خشمش را بر من خالی می‌کرد. اولین باری که دستش را بالا برد، هنوز صدای ضربه‌اش در گوشم زنگ می‌زند. دلیلش؟ غذایم کمی نمک بیشتری داشت. وقتی صورتش از خشم سرخ شد و فریاد زد:

«زن نالایق! حتی آشپزی هم بلد نیستی؟» و بعد... اولین ضربه را خوردم.

فهمیدم که دیگر پایانی بر این دردها وجود ندارد.

اما مقصر کیست؟

پدری که دخترکی معصوم را به‌دست مردی هم‌سن خودش تقدیم کرده و یا من که قربانی بیش نیستم؟

زندگی و بازی هایش مرا در کودکی آواره کرد؛ خانه‌ام به زندانی تبدیل شده بود که هر گوشه‌اش بوی خشم و خشونت می‌داد. میلاد بهانه‌ای برای خشم نمی‌خواست و هر بار بی‌دلیل بدنم را زیر لگدهای سنگین‌اش خرد می‌کرد. خدایا!

اسم من که مفهومی دور از غصه و رنج را می‌دهد چرا نمی‌توانم حداقل به اسم معنا ببخشم؟
چرا هر روز و هر لحظه، در خانه‌ای که باید پناه می‌بود، با ترس زندگی می‌کردم؟
چرا با هر ضربه‌اش صورت، قلب و روحم را به درد می‌کشاند؟
یارب!

بعضی آدم‌ها را نمی‌شود انسان خواند
بعضی‌ها آنقدر اطرافیان‌شان را در مانده می‌کنند که رسیدن به مرگ به آرزوی بزرگ و جشن عظیمی مبدل می‌شود...

در دل بی‌رحم‌ترین روزها و تاریک‌ترین لحظات
در حالی که در بیرون طالبان زندگی را به کابوس و هم‌انگیز تبدیل کرده بودند و در خانه آرامشی نفس نمی‌کشید من فهمیدم که باردارم و موجودی کوچکی در وجودم شکل می‌گیرد. ترسی در دلم جوانه زد، ترسی عمیق‌تر از وحشتی که بیرون خانه جریان داشت. با خود فکر کردم: «چگونه در این جهان بی‌رحم، در این دنیای بی‌عدالت و خانه‌ای که با محبت و عشق گرم نیست می‌توانم فرزندی را به دنیا بیاورم؟»
دستانم لرزید، قلم سنگین شد و ذهنم پر از سوالاتی بی‌جواب گشت.
آیا تصور می‌توانید دختر شانزده ساله‌ای که خودش غرق در دنیای خودش هست، زیر یک سقف با مردی هم‌خانه و شریک زندگی شود که هر لحظه او را از معصومیت دخترانه‌اش کیلومترها دور می‌کند؟
مادر شدن زیباست، مگر نه؟

اما من خودم به آغوش مادر نیاز دارم برای فرار از این همه باری که به جرم دختر بودن روی دوشم گذاشته‌اند.
آیا او هم باید این ظلم و تاریکی را تجربه کند؟ آیا من توانایی محافظتش را دارم؟ دنیایی که برای خودم امن نیست، چگونه می‌تواند برای او پناهگاه باشد؟

اما در همان لحظات ناامیدی، نور کوچکی در قلبم جرقه زد. صدای ضعیف اما مصممی از درونم زمزمه کرد: «او شاید امیدی باشد برای فردایی بهتر. شاید حضور او بتواند چیزی را تغییر دهد.» اشک‌هایم با این فکر جاری شد. درد بود، اما امید هم بود. تصمیم گرفتم که بجنگم، برای او و برای آینده‌ای که او سزاوارش است.
شب‌هنگام با امید فراوان و برای رهایی از تنش‌های بی‌اساس رو به چهره‌ی همیشه‌سرد شوهرم کردم و از گل‌نوشسته‌ای که در وجودم پرورش می‌یافت حرف زدم. فکر می‌کردم شاید این کودک، پلی میان ما شود و نوری از عشق را در دل یک‌پدر روشن کند. اما میلاد حتا برای لحظه‌ای هم نرم نشد. خشونت‌اش بیشتر شد؛ انگار تحمل خوشحالی مرا نداشت چون خنده‌ای تلخ و سردی پاسخ می‌داد. میلاد، بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به چشمان پر از امیدم بیندازد، گفت: «فرزند؟ تو هنوز حتا زنی که باید باشی نیستی، چه برسد به مادر بودن.»
و این جمله‌اش همچون زخم عمیق در قلبم یادگار ماند. از همان لحظه، فهمیدم که حتا این نور کوچک هم نمی‌تواند سایه‌ی ظلم و بی‌مهری را از زندگی‌ام پاک کند. اما نمی‌دانستم که سرنوشت، نقشه‌ای تاریک‌تر برایم کشیده است. دلم گرفت، نه از بابت دوست‌داشته نشدنم توسط شوهرم، بلکه بخاطر آینده‌ای که در انتظار فرزندم بود و پدرش که ذهنیتی همانند پدر من داشت. در سکوت شب، دست‌هایم را بر روی شکم گذاشتم و با صدایی لرزان اما پر از تصمیم با خودم زمزمه کردم:

«من یک مادرم، حتا اگر شانزده ساله باشم، حتا اگر دنیایم از بی‌رحمی ساخته شده باشد. مادری یعنی قدرت، یعنی جنگیدن برای آنچه که دوستش داری، برای آنکه در دل تو نفس می‌کشد.
شوهرم ظالم است، مثل تمام ظلم‌هایی که بیرون از این خانه در کمین‌اند. او شاید قدرت‌ش را از سن و سالش بگیرد، اما من قدرت خودم را از چیزی بزرگ‌تر دارم... از عشقی که در وجودم ریشه دوانده.
من شانزده ساله‌ام، اما مادری در من بیدار شده که حتا تاریکی این دنیا هم نمی‌تواند او را خاموش کند. من برای تو، فرزندم، می‌جنگم.
شاید ظاهرم ضعیف به نظر بیاید، اما در قلبم چیزی است که از هر ظالمی قوی‌تر است.

تو امید منی، نور منی. برای تو، این دنیا را خواهم شکست. برای تو، مادری خواهم شد که حتا ظلم هم نتواند او را از پا درآورد. من مادرم، و این یعنی هیچ چیز نمی تواند مانع شود.»

و با اشک هایی که به گونه ام جاری بود، نفس عمیقی کشیدم، گویی که برای اولین بار باور کرده بودم: من قوی تر از تمام چیزی هستم که مرا تهدید می کند.

هفته ها گذشت. با هر لحظه ای که می گذشت، دلم بیشتر برای کودکم می تپید. هنوز امیدوار بودم که فرزندمان شاید تنها پنجره ی دلخوشی من برای رهایی از این جهنم سنگدلی ها باشد.

هفت ماه گذشت؛ هفت ماهی که هر روزش به اندازه یک سال بود. از همان روزی که فهمیدم درونم زندگی کوچکی جوانه زده است، انگار تمام دنیا معنای تازه ای پیدا کرد. با این حال، برای من این هفت ماه چیزی فراتر از انتظار برای مادر شدن بود. این هفت ماه، نبردی بی پایان بود با ظلم های ریز و درشتی که از سوی مردی می دیدم که باید حامی ام می بود، نه دشمنم.

هر روز صبح با دلشوره بیدار می شدم، با این ترس که امروز خشمش برای چه بهانه ای شعله ور خواهد شد. گاهی یک گیلان چای که کمی دیرتر آماده شده بود، کافی بود تا سیلی اش بر صورتم فرود بیاید. گاهی حتا نفس کشیدنم هم به نظرش گناه بود.

اما این فقط جسم نبود که درد می کشید. هر بار که تحقیر می شدم، هر بار که صدای فریادهایش در گوشم می پیچید، در قلبم شکافی تازه باز می شد.

آن میان هر بار که دستم را روی شکمم می گذاشتم و حرکت کوچکش را حس می کردم، با خودم می گفتم: باید قوی باشم. باید دوام بیاورم. نه برای خودم، بلکه برای او. او باید در دنیایی متولد شود که در آن صدای خنده بلندتر از صدای فریاد باشد.

این هفت ماه، گویی یک عمر گذشت. هر شب با اشک هایم به خواب می رفتم و هر روز با امیدی کوچک بیدار می شدم. امیدی که تنها دلیلش، این زندگی کوچکی بود که درونم رشد می کرد.

زمان چرخید و بی پروا روی شیبی متوقف شد.

آن شب لعنتی، میلاد از بیرون برگشته بود. مست بود و خشمگین. بهانه ای برای خشمش پیدا نکرد ولی ناگهان مرا به طرفی پرت کرد. زمین خوردم و درد شدیدی در شکمم پیچید. صدایش بلند بود و دستش سنگین تر از هرگاهی. چشمانش را به سختی باز نگه داشته بود اما ضربه هایش محکم و بی رحمانه بر بدنم فرود می آمدند. استخوان هایم خرد می شدند و من به وضوح صدای شکستن آخرین تکه های قلبم را نیز می شنیدم. آن خانه برای من هیچ وقت امن نبود. دیوارهایش پر از خاطرات دردناکی است که هر شب در خواب به سراغم می آیند. اما آن شب... آن شب متفاوت بود. فکر کردم دیگر این آخرین ضربه هاست، دیگر زنده نمی مانم. تمام توانم را جمع کردم و در را باز کردم. با بدنی زخمی و پاهایی که دیگر مرا نمی برد، خودم را بیرون کشیدم. صدایم را به سختی بلند کردم: کمک کنید!

از نگاه میلاد خون و خشم می بارید و من بی هیچ نقاب و مقاومتی برای حفظ حالاتم، ترس را تجربه می کردم. جیغ و فریادهایم آسمان خراش گشته بود و مدام تلاش می کردم خودم را از شوهرم نجات بدهم. او مرا به سوی خانه هدایت می داد ولی من چنگ می زدم به دیوار؛ مقاومت من باعث شد حضورم در بیرون از خانه دوام یابد، تا اینکه همسایه ها وحشت زده آمدند تا دلیل فریادها را بدانند. همه به کنار، هیچ کس نخواهد فهمید در آن دقایق مرگبار من تا چه اندازه دلم گرفت از آن نگاه های ترحم آوری که بر من دوخته شده بود. آه! گاهی درماندگی قدرت می زاید و آدم را دل مُرده می کند؛ من آن شب سراپا ناتوانی گشته بودم و بی پناه. چند دقیقه ای توانستند مرا از میلاد دور کنند، اما او دوباره به سمتم حمله کرد. دختری را که پدرش بی پروا به دست مردی هم سن خودش سپرده بود، کی می تواند تا ابد از چنگ خشم و غضب شوهرش در امان نگه دارد؟ در نهایت پس از دقایقی همه عقب کشیدند؛ ترس از میلاد در چهره ی همه موج می زد.

من هنوز نگاه آن دختر را از یاد نبرده ام، وحشت در چشمش تجمع کرده بود اما میان بازوان پدرش گم شد و آرام گرفت. من چقدر بی چاره شده بودم که درد لگدهای میلاد را احساس نمی کردم، بلکه حسرت آن گونه حمایت و یاری پدر را هزاران بار در دل خوردم.

با خودم نجوا می کردم، لبانم می لرزید، چشمم تاریک تر می شد و در سیاهی بی دردتری فرو می رفتم:

«مادر! من میان جمعیت گم شده ام

جمعیتی که با تحقیر، ترحم، دلسوزی و ناچاری نگاهم می کنند

مادر! بیا و مرا بنگر

ببین که پدر، روا داشته درون چه آتشی بسوزم...»

در آن شب سرد، درست همان‌طور که همه‌چیز شروع شده بود، پایان یافت. ناگهان و بی‌رحمانه، ضربه‌ای از جانب میلاد، نه تنها بدنم، که دنیای کوچک و پر از امیدم را شکست.

آخرین چیزی که به‌یاد دارم، درد شدید در شکم و صدای فریادهای ضعیف و بی‌صدایم بود.

وقتی به‌هوش آمدم، در شفاخانه بودم...

دقایق قبل، پرستاری به من گفت که فرزندم را از دست داده‌ام و من به‌تازگی پی بردم که در من دختری در حال رشد بوده و برای بقاء سعی کرده کم نیاورد. آن‌پرستار در حالی که بی‌تفاوت مسوولیت‌اش را ادا می‌کند، می‌گوید که

پس از عملیات زنده بوده اما آن‌زندگی دیر دوام نیافته و بعد از دو ساعت چشم کوچکش را برای ابد روی این‌جهان بی‌رحم فرو بسته است. اشک‌هایم بی‌وقفه جاری می‌شوند. احساس می‌کنم نه‌تنها فرزندم، بلکه آخرین کورسوی

امیدم را هم از دست داده‌ام.

او دیگر نفس نمی‌کشد اما من برایش حرف می‌زنم:

«جانِ مادر!...

کاش با رفتنت این‌گونه در مانده‌ام نمی‌کردی

در قلبم خلاء عظیمی را حس می‌کنم

خلاء که با هیچ‌کس و هیچ‌دلخوشی پر نخواهد شد

هرچند دلخوشی‌ها از من فرسنگ‌ها دور اند

تو اما بخواب که این‌جهان برای تو مکان امنی نبود

آرام بخواب و صله‌ی تنم!»

نمی‌دانم چند دقیقه و یا ساعتی را خوابیده‌ام که با شنیدن صدای قدم‌های آشنایی بیدار می‌شوم.

او کسی نیست جز پدرم.

پدرم تغییر کرده؟ آیا پشیمان شده؟

آمده تا مرا با خودش به‌خانه ببرد و نزد میلاد نگذارد؟

امیدوارم؛ من نیز امیدوارم تغییر کرده‌باشد.

به‌سقف خیره شدم و نگاهش نکردم؛ او تنها چیزی که بعد از سکوت طولانی گفت، این بود: «به‌خاطر آبروی ما

سکوت کن. هیچ‌کس نباید چیزی بداند.» و رفت.

من با شنیدن حرفش هم‌زمان احساسات متفاوتی را تجربه می‌کنم: خشم، درماندگی و بی‌پناهی، انتقام و سکوت

نکردن حتا به‌قیمت جانم. مگر می‌شود اجازه بدهم میلاد آزادانه در خانه قدم بزند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است؟

حالا که اینجا روی تخت شفاخانه دراز کشیده‌ام، فقط به یک‌چیز فکر می‌کنم: اگر روزی صدای ما، صدای زنانی

مثل من، شنیده شود، شاید بتوانیم این چرخه‌ی وحشت را بشکنیم. اما تا آن‌روز، من و امثال من، تنها قربانیانی

هستیم که در سکوت دفن می‌شویم.

بلی، امروز زنی مُرد

با دستان آشنای شوهر و پدرش

امروز از دختری که حتا حرف زده نمی‌توانست حق حیات گرفته‌شد. آه! دختر سفرکرده‌ی من کوچکتر از آن بود

تا بداند کجاست و چرا پا به‌دنیا نگذاشته، زیر لگدهای مردی که حکم پدر را برایش داشت خرد و هزارتکه شد.

امروز فرزندِی دفن خاک شد و مادری گریست.

قسم به‌گریه‌های دردمند و ممکن بی‌حال دخترم قبل از پرپرشدنش، که من این‌بار تن به‌خواسته‌ی پدرم نخواهم داد.

درحالی که من با درون و افکار انتقام‌جویانه‌ام درگیر هستم، چندتن وارد اتاق می‌شوند؛ من اما به‌خودم زحمت

نمی‌دهم که نگاهشان کنم. یکی که حدس می‌زنم سال‌ها از محبت به‌دور مانده و در صدایش کوچکترین ردپای مهر

به‌چشم نمی‌خورد شروع به حرف‌زدن می‌کند:

«شما دختران آنقدر پول‌پرست شده‌اید که با کمال میل تن به ازدواج‌های زود هنگام می‌دهید

عاقبت‌تان همین می‌شود دیگر!

بدن خودت هزارپاره

و بدتر اینکه فرزندان، آن دختر بی‌گناه و معصوم نیز قربانی این ازدواج شد...»

من اما از درون پوچ و تهی شده‌ام

خالی از حرف و احساسات

خیره به‌سقف

غرق در افکار متلاطم

و با قلبی که دیگر جای‌اش را به‌سنگ داده‌است!

من مادری هستم که

در سوگِ فرزندش نشسته

ولی!

اشکی از قاب چشمانش فرو نمی‌ریزد.

با صدای بلندِ مردِ دیگری، از دنیای پریشانِ افکارم بیرون می‌شوم:

«دوباره شروع نکن که این‌مریض با حرف‌هایت از دست نرود.

دخترش دیگر زنده نیست و بدون شک حالِ روحی خوبی ندارد.

کارت را تمام کن تا برگردیم.»

نمی‌دانم برای چه کاری داخل اتاق شده‌بودند ولی حالا برگشتند و من لبریزم از حالِ ناخوش...

شب از راه رسیده و من دوباره خودم را در چهاردیواری که شباهتِ عجیبی به‌قفس و زندان دارد، می‌یابم. با تعجب

به‌اطراف نگاه می‌کنم و این‌بار ترس نه، بلکه حس می‌کنم آتشفشانی سوزان و بی‌رحم درحالِ فوران است.

سوالات بی‌پاسخی در ذهنم هجوم آورده‌اند و من گیج، بی‌حال و خسته، ساکت نشسته‌ام:

چرا بی آنکه من از میلاد شکایت کنم به اینجا رسیده‌ام؟ چرا هیچ‌کس نپرسید پرنده‌ی کوچکم چگونه برای ابد پریر

شد؟

چرا پدرم، آه، مادرم چرا گذاشت تن خسته‌ام دوباره به این‌گودالِ مرگ کشیده‌شود؟

صدای گوش‌خراش و بلندِ میلاد مرا به‌خودم می‌لرزاند:

«فکر کردی آنقدر احمقم که می‌گذارم زنی به‌ضعیفی تو مرا راهی زندان کند؟

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

تو هیچ نمی‌فهمی حکومتِ طالبان ذره‌ای ارزش به‌شما زنان قائل نیست؟

اصلن چه فرقی می‌کند دختری بمیرد و یا زنی درانتظار بنشیند برای شکایت کردن.

حالا هرچه می‌خواهی فریاد بزنی و آبروریزی کن.

من تا برمی‌گردم، شام آماده باشد...»

او می‌رود و من به این‌همه حقارت و تلخی روزگارم می‌اندیشم.

من یک‌زنم؛ یک‌زن افغان و تنها

یکی که صدای پدر در گوشش تکرار می‌شود: «دختر باید با لباس سفید از خانه‌ی پدر برود و با کفن از خانه‌ی

شوهرش بیرون شود. در غیر این‌صورت برگشتن‌اش از خانه‌ی شوهر، ننگ محسوب می‌شود...»

آه، زندگی من داستانی از زخم و سکوت است اما این سکوت، روزی تبدیل به‌فریادی خواهد شد که دیوارهای ظلم

را فرو خواهد ریخت. من امشب شبیه آتشِ شعله‌ور، نهان در عمق کوهستانِ یخ‌بسته‌ای شده‌ام که هیچ یخبندانی قادر

نخواهد بود، شعله‌هایم را فرو نشانده و بر خشمم روپوش بگشود.

تحمل آشوب‌های درونی و لب فروبستن ز سخن

نادیده گرفته شدن‌ها

تابع فرمان‌های این و آن بودن

زخم عمیق خوردن و

"هیچ" نگفتن، کافی است!

امشب برای خودم، برای فرزند از دست‌رفته‌ام و برای تمام زنانی که در سکوت، زخم می‌خورند و از بی‌پناهی

بغض‌های زندگی را به‌سختی قورت می‌دهند، می‌روم!

نمی‌دانم پای دلم مرا تا کجاها خواهد برد

اما ماندن صلاح نیست
حتا اگر تا ناکجاها بروم و درمسیر بمیرم
بهتر از هر لحظه مرگ را تجربه کردن است!
این خانه، صاحبش، دیوارهای تاریک و غم‌انگیزش یادآور دخترم هست
یادآور آخرین شب حضورش در وجودم.
آه، دختر زیبایم!
مرا ببخش که دیر کردم
برای رفتن دیر کردم و این تأخیر
تو را به آغوش خاک سپرد.
مادرت را ببخش که برای یکبار هم تو را ندید؛
غرقِ باورهای اشتباه شد و
تن به اوامر کسانی داد که ارزشی برای من و تو قائل نبودند.
می‌دانم مادر خوبی نشدم برایت
چون نگذاشتند
چون مهری بر دلم کاشته نشده بود تا قد بکشد و تو را
برایم نگه دارد.
امشب زیر آسمان پرستاره، تصمیمی گرفته‌ام. نمی‌دانم راهی که انتخاب کرده‌ام به کجا ختم می‌شود، اما می‌دانم که
دیگر نمی‌توانم در این خانه بمانم.
دلبندم!
من امشب می‌روم، با هفت‌ماه خاطراتِ تو و فراموشی
تمام ثانیه‌های قبل از تو.
شاید روزی قصه‌های ما، چراغ راه زنانی دیگر شود
شاید دیگر زنی این‌گونه در یک‌شب
روحش زخمی و قلبش سنگ نشود!
اکنون اینجا هستم، در این کلبه‌ی احزان و سرد، جایی میان مرگ و زندگی. شاید قلبم هنوز از درد و زخم لبریز
باشد، اما چیزی در وجودم می‌گوید که هنوز تمام نشده‌است. شاید زندگی‌ام مثل پاییز باشد، اما پاییز پایان نیست؛
شروعی است برای زمستان، و پس از آن، بهار.
من، فرخنده، زنی که همه چیزش را از دست داده است، اما هنوز آرزوی زنده کردن امید در دل هزاران زنی
دیگر را دارد. این داستان من است؛ داستانی که نه با غم، بلکه با امید به پایان خواهد رسید.
خدایا!
راهی که انتخاب کرده‌ام پر از درد است، اما حداقل امیدی برای فردایی بهتر دارم. برای خودم و برای کودکی که
شاید هیچ‌گاه فرصت نفس کشیدن پیدا نکرد. زندگی هنوز ادامه دارد، حتا اگر تلخ باشد، حتا اگر مبهم باشد
پس این بار رهایم نکن لطفاً!
امشب فرخنده‌ای به دنبال بهاران زندگی‌اش می‌رود
سال‌ها پاییز را گذرانده‌است
و از امشب
با گذر از زمستانِ عمرش
به مقصدِ بهاران
تن دردمند و نحیفش را به بیرون می‌کشد!
و حالا در تاریکی شب، قدم‌های محکم را به سوی می‌کشم که بسیار دورتر از آن قفس و حتا خانه‌ی پدرم است.
این شعر را در گوشه‌ی ام ذخیره کرده‌بودم و حالا زیر لب می‌خوانم، شاعر چه غم‌بار و زیبا سروده‌است:
«از همان اول به دنیا دید مثبت داشتم
فارغ از اینکه خودم خیلی مصیبت داشتم»

بس که دائم می‌شنیدم جمله‌ی قسمت نبود
اعتقاد سفت و سختی هم به‌قسمت داشتم

جرم من این بود "دختر" بودم و بی‌بال و پر
ور نه من اندازه‌ی صد مرد، جرئت داشتم

گاه گاهی حس مالک بودن نسبت به درد
گاه حتی روی غم بسیار غیرت داشتم

با همه یکرنگ بودن کار آسانی نبود
من همیشه تلخ بودم، چون حقیقت داشتم!
همه‌جا تاریک است و ترسی در دلم لانه می‌کند
و این ترس بی‌جهت نیست چون صدای موثر طالبان به‌گوش می‌رسد.
و من که دقیق نمی‌دانم کجای کابل قرار دارم، به‌داخل دوکانی که دروازه‌ی ورودی‌اش باز است پناه می‌برم.
اینجا بوی کتاب می‌دهد و آرامش برقرار است؛ نمی‌دانم چرا حس امنیت دارم و ترس‌هایم فرو ریخته‌اند ولی حس
می‌کنم جای درستی رسیده‌ام. دقایقی می‌گذرد و درحالی که گوشه‌ای نشسته‌ام، پلک‌هایم سنگین می‌شوند و
به‌خواب می‌روم...

با شنیدن صدای بیگانه‌ای سر اسیمه بلند می‌شوم و نگاهم به‌مردی می‌خورد که با حفظ فاصله از من، نشسته و
به‌مقابل خیره شده‌است.

تازه می‌دانم کجا هستم
اینجا کتابخانه‌ای بزرگی هست که هرطرف بنگرم کتاب است و سکوت.
او با صدای ملایمی شروع می‌کند:

«می‌خواهم برایت یادآوری کنم تو همین‌طور که هستی قشنگی.

درست است که باید به‌سمت بهتر شدن بروی ولی نباید حالا خودت را دست کم بگیری.

تو با چیزهایی که انتخاب‌شان دست خودت نبوده تعریف نمی‌شوی.

تو با هر قد و وزن و قیافه‌ای که داری زیبایی.

غصه نخور اگر دردی داری که برای هیچ‌کس قابل‌درک نیست.

تو خودت را داری، مهم‌تر از همه این است!

و می‌توانی اینجا بمانی دخترم!»

با جمله‌ی آخرش دلم آرام می‌گیرد و ترس نهان به‌موج‌های دل‌انگیز و شادمانه تبدیل می‌شوند.

از خودم می‌پرسم:

آیا راز قدرتم در چیست؟ و آرام پاسخ می‌دهم: اینکه زخمم هرگز خشک نشده.

فرزندم!

من صدای قلبم را می‌شنوم. هرچند زخمی، هرچند تنها، اما امیدی درونم جوانه زده است؛ امیدی که شاید روزی
فراتر از این تاریکی‌ها برود. شاید داستان من، صدای هزاران زن و دختری باشد که دیگر لبخند نمی‌زنند، اما
هنوز در دل‌شان شعله‌ای از زندگی باقی‌ست.

داستان مادرت از اینجا آغاز می‌شود؛

بلی، من فریاد قصه‌های نهان خواهم شد.

#نویسنده_نازی_میثم👉

این داستان برگرفته از زندگی واقعی یک زن افغانستانی است، اما برخی از اتفاقات و بخش پایانی آن حاصل تخیل نویسنده است که آرزوی آینده‌ای متفاوت را برای او به تصویر می‌کشد.